

# رورنگه



گلدسته‌های نقره‌ای مسجد روی مخمل سیاه آسمان چون درّی می‌درخشیدند.

دسته‌های عزاداری ردیف هم سینه زنان پیش می‌رفتند، بچه‌ها همگی سیاه پوش، با پیشانی بند «یا حسین» کنار هم ایستاده بودند، پارچه‌ای قرمز در دست داشتند و با لیوان‌های پلاستیکی رنگی به زنان و کودکان آب می‌دادند، پیرزنی با عصا لک و لک کنان به سوی بچه‌ها رفت و گفت:

- مادر الهی خبر ببینی این شربتو تو مسجد خیر کن.

یکی از پسرها که از همه کوچکتر بود گفت:

- نذریه؟

- آره جونم، نذر پسر که انشاءالله برگرده...

- حاج خانم مگه پسر تون کجاست؟

- معلوم نیس ننه، میگن اسیره، مفقوده، خدا می‌دونه....

همانطور که چادرش را با دندان گرفته بود داخل مسجد شد، دور تا دور از پیر و جوان نشسته بودند، صدای بلندگو پیچیده بود، زن‌ها یا حسین، یا حسین گویان بر سر و سینه می‌زدند و چادرهایشان را توی صورت کشیده و گریه می‌کردند، پیرزن با دل سوخته دستهایش را بالا برد و زمزمه کرد:

- آقا جون خودت رضای منو برگردون دیگه طاقتم تموم شده...

چراغها روشن شد، همگی با عجله اشکهایشان را با گوشه چادر پاک کردند پسر بچه‌ای آمد و صدا کرد:

- مادر سید رضا حسینی کیه؟! دم در کارش دارن...

- مادر سید رضا حسینی، مادر...

## کربلا:

مادر، لب‌های خشکیده‌اش را باز کرد تا چیزی بگوید. اما نتوانست. بغض گلویم را گرفته بود. اما نمی‌توانستم گریه کنم. دورد اشک برگونه‌های مادر جا مانده بود. بی صدا گریسته بود وقتی برادر کوچکم را آوردند. هیچ نگفته بود به پدر. که پدر هم پیر شده بود و کنار چشمهای زیبایش چند چروک عمیق و تازه افتاده بود...

\*\*\*

وقتی صدای پای پدر را که به خیمه نزدیک می‌شد، شنیدم، بیرون دویدم. فکر کردم حداقل به خاطر علی کوچکمان آبی به پدر داده‌اند. اول به لب‌های بابا نگاه کردم. همچنان خشکیده و داغمه بسته بود و ترک برداشته. نگاهم که به دست پدر افتاد، ماندم. در یک قدمی پدر بودم و نمی‌توانستم تکانی بخورم.

از دست بابا قطره قطره چیزی بر زمین می‌چکید که سرخی‌اش را باور نکردم. به خود آمدم. نگران شدم. آرام آرنج پدر را لمس کردم و پرسیدم: «پدر جان! چه شده؟! زخم

زهره شریعتی

# دختری

## وقار و آرامش...